



کردند. شجاعانه پرواز کردند و بالا و بالا تر رفتند. کلاغ‌ها وقتی دسته‌ی بزرگ کبوترها را دیدند، ترسیدند. کبوترها آن قدر کنار هم قوی و متحد بودند که از بالا شکل یک پرنده‌ی بزرگ و غول‌پیکر به نظر می‌آمدند. کلاغ‌ها از ترس، هر کدام به یک طرف فرار کردند، یکی به شرق و یکی به غرب. آن‌ها پرواز کردند و رفتند و دور شدند. برگشتند آن طرف کوه‌ها و دریا‌هایی که از آنجا آمده بودند. دیگر هم هیچ وقت جرئت نکردند به سرزمین کبوترها برگردند. کبوترها با رفتن کلاغ شاد شدند. خندان شدند. دوباره روی شاخه‌های درخت بزرگ باغ نشستند و خدا را شکر تصمیم گرفتند هوشیارتر و بیدارتر از همیشه باشند تا هیچ دشمنی دیگر به آن‌ها حمله نکند.

جلو نور خورشید را گرفتند و زمین را تاریک کردند. کلاغ‌ها می‌چرخیدند و می‌پایین‌تر می‌آمدند و به درخت‌های بزرگ چنار نزدیک‌تر می‌شدند، پایین و پایین و پایین‌تر. کبوترها مانده بودند چه کار کنند. یکی از آن‌ها گفت: «نکند دشمن باشند. نکند آمده‌اند خانه‌هایمان را خراب کنند!» کبوتر دومی گفت: «باید یک کاری بکنیم.» کبوتر سومی گفت: «اما آن‌ها از ما بزرگ‌تر و قوی‌ترند!» کبوتر کوچولو که از بقیه‌ی کبوترها جوان‌تر و شجاع‌تر بود گفت: «ما هم قوی هستیم. تازه تعدادمان خیلی بیشتر از آن‌هاست. اگر همه با هم به سمتشان پرواز کنیم، فرار می‌کنند.» کبوترهای دیگر با شنیدن حرف‌های کبوتر جوان ترسشان را فراموش کردند. مثل او شجاع شدند. مثل او قوی شدند و بعد همه با هم یک صدا و متحد پرواز

